

داستان یک پسر بچه

اولین روزی بود که پسر کوچولو مدرسه می‌رفت.
او خیلی کوچولو و مدرسه یک مدرسه خیلی بزرگ بود.
اما همین که فهمید می‌تواند یک راست از در مدرسه وارد شود و به کلاسش برود، خیلی خوشحال شد.
مدرسه آن قدرها هم به نظرش بزرگ نمی‌رسید.
مدتی که از مدرسه رفتن پسر کوچولو گذشت، یک روز صبح معلم گفت :
«امروز می‌خواهیم یک عکس بکشیم.»
پسر بچه فکر کرد : چه خوب! او خیلی دوست داشت نقاشی بکشد.
او می‌توانست هر نوع عکسی بکشد. مرغ، گاو، کشتی، قطار و....
پسر کوچولو مداد رنگی‌هایش را درآورد و شروع کرد به کشیدن. اما معلم گفت :
«صبر کنید! تا من نگفتم شروع نکنید»
و صبر کرد تا همه آرام شدند.
معلم گفت «خوب، حالا ما می‌خواهیم یک گل بکشیم.»
پسر کوچولو فکر کرد : چه خوب!
او دوست داشت، یک عالمه گل بکشد. و شروع کرد به کشیدن گل‌های قشنگ، با مداد رنگی‌های صورتی
و نارنجی و آبی.
اما معلم گفت :
«صبر کنید، من به شما نشان می‌دهم که چه شکلی بکشید.» و روی تخته سیاه گلی کشید.
گلی به رنگ قرمز، با شاخه‌های سبز.
و گفت : «این طوری! حالا شروع کنید.»
پسر کوچولو به گل معلم نگاه کرد، به گل خودش هم نگاه کرد، او گل خودش را بیش‌تر از گل معلم دوست
داشت، ولی چیزی نگفت.
کاغذش را برگرداند و یک گل، مثل گل معلم کشید. گلی به رنگ قرمز با ساقه سبز
یک روز دیگر، وقتی پسر کوچولو در کلاس را باز کرد،

معلم گفت : «ما امروز می‌خواهیم با خمیر چیزهایی درست کنیم.»

پسر کوچولو فکر کرد : اوه، چه خوب!

او خمیر بازی را دوست داشت،

می‌توانست با خمیر، هر چیزی که می‌خواست، درست کند

یک عالمه مار و آدم برفی، فیل و موش، ماشین و کامیون

و شروع کرد به ورز دادن گلوله‌های خمیری.

اما معلم گفت :

«صبر کنید، تا من نگفتم شروع نکنید»

و صبر کرد تا همه آرام و آماده شدند.

معلم گفت : «خوب، حالا ما می‌خواهیم یک بشقاب درست کنیم»

پسر کوچولو فکر کرد : چه خوب!

او درست کردن بشقاب خمیری را خیلی دوست داشت

و شروع کرد به درست کردن بشقاب،

بشقاب‌هایی در اندازه‌ها و شکل‌های متفاوت.

ولی معلم گفت :

«صبر کنید! من به شما نشان می‌دهم چه شکلی بشقاب درست کنید»

او به همه نشان داد که چه شکلی، یک بشقاب گود درست کنند.

و گفت : «این طوری! حالا شما شروع کنید»

پسر بچه به بشقاب معلمش نگاه کرد،

به بشقاب خودش هم نگاه کرد.

او بشقاب خودش را بیش‌تر از بشقاب معلمش دوست داشت.

ولی چیزی نگفت.

دوباره از خمیرش یک گلوله بزرگ برداشت

و بشقابی مثل بشقاب معلمش ساخت،

یک بشقاب گود.

خیلی زود، پسر کوچولو یاد گرفت که باید صبر کند، تماشا کند، و هر چیزی را درست شبیه چیزی که معلمش

می‌خواهد، بکشد یا بسازد و خیلی زود، دیگر چیزهایی را که خودش دوست داشت، انجام نمی‌داد.

و این روش ادامه داشت :

تا این که، پسر بچه و خانواده‌اش، رفتند به یک شهر دیگر.

پسر بچه مجبور شد به مدرسه دیگری برود. این مدرسه از مدرسه قبلی هم بزرگ‌تر بود.

در اولین روز، وقتی معلم به کلاس آمد گفت :

«بچه‌ها، امروز می‌خواهیم یک نقاشی بکشیم».

پسربچه فکر کرد: چه خوب! و صبر کرد تا معلم به او بگوید چه چیزی باید بکشد.

اما معلم هیچ چیز نگفت، فقط توی کلاس، به این طرف و آن طرف می‌رفت.

وقتی به سراغ پسربچه آمد، گفت:

«تو نمی‌خواهی چیزی بکشی؟»

پسر کوچولو گفت: «بله، می‌خواهم، ولی چه چیزی باید بکشم؟»

معلم گفت: «تا وقتی نکشی که من نمی‌دانم.»

پسر کوچولو پرسید: «چه شکلی بکشم؟»

معلم گفت: «هرچه که خودت دوست داری.»

پسر کوچولو پرسید: «و هر رنگی؟»

معلم گفت: «هر رنگی، اگر همه شماها یک شکل بکشید و همه یک رنگ، من از کجا بدانم چه کسی چه چیزی کشیده؟ و هر کدام مال کیست؟»

پسربچه گفت: «نمی‌دانم»

و شروع کرد به کشیدن یک گل نارنجی و آبی.

او مدرسه جدیدش را خیلی دوست داشت و معلمش را بیش‌تر.

مترجم: یاسمن علوی
اقتباس از رشد ابتدایی شماره ۱ سال پنجم